

ویران آبی

حسین سناپور



نشر چشمه

تماس آخر: نیمکت‌ها همیشه یک جورند

زن آرام آمد طرف نیمکت، ایستاد نزدیک روزه. نه کفش ورزشی ارزان قیمت ایرانی پاش بود، نه کاپشن و شلوار جین تن‌اش و سر و وضع‌اش دیگر هیچ به پسرهای نوجوان سرگردان توی پارک و خیابان نمی‌رفت. عینک دودی هم زده بود که با نگاه خیره‌ی روزه برداشت‌اش.

زن گفت: «سلام.» روزه همان‌طور نگاه‌اش می‌کرد. «این‌طور نگاه‌ام نکن. خودم‌ام. این‌طور نگاه‌ام کنی نمی‌توانم بنشینم.»

باز روزه چیزی نگفت و زن نشست آن‌طرف نیمکت و به روبه‌روش نگاه کرد، با چشم‌های جدی و تلخ‌اش، و گفت: «چه قدر سرد است این نیمکت‌ها.»

دیگر باید حرف می‌زد. حرف می‌زد تا معلوم می‌شد باز توی سرش با او حرف نمی‌زند. فقط این‌طوری همه‌ی آن روزها و ماه‌ها از توی سرش می‌ریختند بیرون.

روزبه گفت: «نیمکت‌ها باید سرد باشند.»

«چرا؟»

«سرد نباشند، دیگر نیستند. نمی بینیم شان.»

زن نافهمیده زل زد به اش. روزبه ساکت ماند. بعد زن گفت: «آره، شاید.»

روزبه گفت: «تو فردوس نیستی.»

«نیستم؟» کمی خیره به روزبه ماند و بعد روی اش را برگرداند. «نه، نیستم.»

از خیلی وقت پیش، نیستم. جالب است که توقع داشتی باشم.»

گونه های تپل اش اگر گودافتاده نبود و گوشه ی لب هاش اگر چین های ریز نداشت، مال فردوس بود. اما چشم ها اصلاً مال فردوس نبود. خنده نداشت، آن طور که به زمین خوردن خودش هم می خندید. بی تاب هم نبود، آن طور که توی جلسه ی سخن رانی سیاسی به هر طرف نگاه می کرد تا چیزی برای سرگرم شدن پیدا کند، مثل فوت کردن به شوره های روی شانهِ جلویی و گرفتن مجله یی که دختر و پسری دست های توی هم شان را زیرش به هم چسبانده بودند، و بعد بلند شدن و نشستن توی ردیف جلوتر و خماری کردن چشم هاش برای سخن ران. چشم هاش حالا صاف هم نبود، آن طور که یک وقتی می شد خوش آمدن اش از راننده ی تاکسی را، پیش از آن که خودش با شیطنت بگوید، از شان خواند. حالا پر از چیزهایی بود که معلوم نبود چی هستند.

دیگر نگاه اش نکرد. به روبه رو نگاه کرد. به درخت های چنار و سرو که فقط کج و راست می شدند با باد به این طرف یا آن طرف، تا ردیف شمشاد های بلند که سبز بودند مثل لجن، و تکه های دیواری دایره یی بودند که هی قطع می شد و دوباره کمی آن طرف تر شروع می شد.

زن گفت: «بارانی ات از آخرین بار که تن رفیقات عبدالمهی دیدم اش، چه قدر آفتاب خورده. انگار تمام این دو سال و خرده یی، زمستان و تابستان پوشیده ای اش.»

روزبه گفت: «رفیق ایم با هم.»

«با کی؟ عبدالهی یا این بارانی؟»

«عبدالهی را باید مدتی فکر کنم تا یادم بیاید و بفهمم که رفیق

بودیم یا نه.»

«با بارانی رفیق می‌شوی، اما عبدالهی را فراموش کرده‌ای؟ عبدالهی را که

ظهری زنگ آپارتمان‌ات را زد و آمد تو و پروپر به من نگاه کرد و نیشخند زد

به تو و بعد کشیدت کنار تا مثلاً یواشکی چیزی به‌ات بگوید و مجبور کرد

مراد کنی و خودت هم بروی خانه‌ی پدرت؟»

«گفت جلسه‌ی مهمی دارند، و خوابگاه و دانشکده امن نیست.»

«آره، به‌ات خبر نداد تا دو روز بعد. جلسه‌شان دو روز طول کشید. خوب

است که خودت هم یادت است.»

«فقط یادم است، نه بیش‌تر. دیگر ندیدم‌اش. دیگر نمی‌شناسم‌اش.»

«حتماً می‌دانی او فقط چند هفته‌ی آمد آن تو. من البته دیروز شنیدم، از

زهره ضرغام. گفت یک ماه بیش‌تر آن تو نماند، با وجود مسئولیتی که داشت.

من البته می‌فهمم یک ماه آن تو بودن یعنی چی. حالا می‌خواهد هر کی باشد،

رییس انجمن یا هر کس دیگر.»

«عبدالهی حبس را می‌شد بفهمد، اگر تمام شهر می‌شد زندان‌اش. اگر که

تابستان و زمستان و تمام سال روح پرسه‌زن گورها می‌شد. پاروی شکسته

پیدا می‌کرد و برف روی گورها را یکی یکی پاک می‌کرد تا برسد به اسم

فردوس، و هیچ‌وقت نمی‌رسید.»

«حرف گورستان و مرگ را نزن تو را به خدا. برای این چیزها

نیامده‌ام.»

«از برف‌ها بگویم؟ از سرما و خلوتی آن قطعه‌ها در زمستان؟»

زن نه چیزی گفت و نه نگاه‌اش کرد. همان‌طور روبه‌رو را نگاه می‌کرد. بعد